

سودای گشودن مازندران

به روایت شاهنامه، شبی رامشگری از سرزمین مازندران به بزم کیکاوس راه یافت و سرودی در وصف آن سرزمین ساز کرد که سودای گشودن مازندران را در دل پادشاه انداخت:

چو کاوس بشنید از او این سخن
یکی نازه اندیشه افکند بس
دل رزم جوییش بیست اندر آن
که لشکر کشد سوی مازندران

اما وقتی کیکاوس این نیت را با بزرگان در میان نهاد موحی از بیم و نارضائی برخاست:

همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمی شد دل و لب پر از آه سرد

بزرگان انجمنی ساختند و گفتند اگر کیکاوس این سخنان فقط از روی مستی نگفته باشد:

ز ما و ز ایران بر آید هلاک
نماند از این بوم و بر آب و خاک

که از جمع جمشید جم که دیو و مرغ و پری را زیر نگین انگشتری داشت و همینطور فریدون بردانش و پرفسون و منوچهر، کسی:

ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجست از دلیران دیوان نبرد

و برای اینکه ایران از بین نرود:

یکی چاره باید نمودن بدین
که این بد بگردد ز ایران زمین

اما کاوس چنانچه بعدها هم معلوم شد، پادشاه سربراهی نبود و بحرف کسی گوش نمیداد. بناچار بزرگان به زال متوسل شدند و برایش پیام فرستادند:

که گر گل سرداری اکنون مشوی
یکی تیز کن رای و بنمای روی
مگر او گشاید یکی پندمند
سخن در دل شهریار بلند
بگویند که این اهرمن یاد داد
در دیو هرگز نباید گشاد

دل زال با شنیدن این پیام پرورد. میشود، خود را با شتاب به پایتخت میرساند و گرد راه از تن نگرفته پیش کیکاوس میرود و بعد از حمد و ثنا که کلید گشودن دل پادشاهانست، میگوید:

شنیدم یکی نوسخن بس گران
که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو پیشتر پادشا بوده‌اند
که این راه هرگز نیموده‌اند
که آن خانه دیو افسونگر است
طلسمت و در بند جادو دراست

اما کیکاوس سری بس پرغرور داشت و خود را از جمشید و فریدون و منوچهر برتر میدانست. بناچار زال بیحاصلی تلاش خود را پذیرفت و به زابل بازگشت در حالیکه هم او وهم دیگر بزرگان ایران بیقین میدانستند که سودای تحقق نیافتنی گشودن مازندران، سرنامداران بسیاری را بباد خواهد داد. البته باید بیاد داشت که این بزرگان نام‌آور پهلوانان و جنگاورانی بودند که بطور معمول هرگز ترس به دلشان راه نمی‌یافت. بس جا دارد از خودمان بپرسیم که چه عاملی باعث شده بود که این جنگجویان از درگیر شدن با آنچه شاهنامه دلیران دیوانشان میخواند، دلشان پرغم و لبشان پراز آه سرد بشود؟ درسرخان پندآمیز زال که پیشکسوت یلان ایران زمین بود میشنویم که میگوید پادشاهان پیشین:

ایالشگر گشن و گرزگران	نکردند آهنگ مازندران
مرآن بندرا هیچ توان گشاد	مده رنج و زور و دم را بیاد
مرآرا بشمشیر نتوان شکست	بگنج و بدانش نیاید بدست

این توصیف نشان میدهد که به اعتقاد بزرگان ایران، در مازندران مردمی زندگی میکردند که نیروئی آنها را دور از دسترس بازوی نیرومند و یا گنج و دانش قرار داده بود.

سالها قبل از اینکه زال رنج سفر بنزد کیکاوس را بر خود هموار کند و آهن سرد بکوبد، هنگامی که همین پهلوان دل در گرو مهر رودابه دختر مهرباب از پشت ضحاک داشت، سام از بیم اینکه فرزند اینسو، یعنی حاصل یکی شدن پرورده سیمرغ و نطفه ضحاک ممکن بود بلائی برای ایران زمین ببار آورد، از موبدان و ستاره‌شناسان خواسته بود که در طالع فرزند احتمالی زال و رودابه نظر کنند:

ستاره‌شناسان بروز دراز	همی ز آسمان باز جستند رای
بدیدند و با خنده پیش آمدند	چوشادان دل از ریخت خویش آمدند
و با اطمینان گفتند که:	

ترا مژده از دخت مهرباب و زال	که باشند این هردو فرخ همال
از این دو هنرمند پیل ژیان	بیآید بیند بمردی میان
جهانی بیای اندر آرد به تیغ	نهد تخت شاه از بر تیغ میغ
ببرد بی بسسگالان ز خاک	بروی زمین برنماند مفاک
نه سگسار ماند نه مازندران	زمین را بشوید بگرز گران

محتوای این ابیات نشان میدهد که موبدان و ستاره‌شناسان که مسلماً از آنچه در مازندران میگذشت با خبر بودند، نه تنها از اینکه این پهلوان در حال تکوین به مازندران لشکر میکشد بیمناک نشده بودند بلکه پیشگویی آنرا به

صورت مزده برای سام نقل میکردند و سام هم که جنگاوری بی‌همتاست وقاعدتا از کم و کیف لشکرکشی به مازندران آگاهست، با شنیدن این پیشگویی آسوده خاطر میشود.

وقتی ایندو واقعه را درکنار هم بگذاریم می‌بینیم که سودای گشودن مازندران يك خیال خام و ناشدنی نیست، بلکه کاری بس بزرگ است که انجام آن از دست کیکاوس برنمی‌آید و باید برای انجام آن پهلوانی یگانه بوجود آید و با گذشتن از مراحل باین مهم دست یابد.

کیکاوس با لشگرش درکوه اسپروز که مرز ایران و مازندرانست اردو میزند و گیو را فرمان می‌دهد تا باعده‌ای از سپاهیان به مازندران حمله کند و آنچه را در سر راه خود می‌یابد نابود سازد. وقتی خبر قتل و غارت ایرانیان به پادشاه مازندران میرسد، سنجه را نزد دیو سپید میفرستد تا:

بگویی که آمد به مازندران
کنون گر نباشی تو فریادرس
بغارت از ایران سپاهی گران
نبینی بمازندران نیز کس

دیو سپید قول میدهد که با سپاهی گران بمقابله با کیکاوس برود. شرح جنگ او با لشگر ایران با جنگهای دیگر فرق دارد:

بگفت این‌و چون کوه برپای‌خاست
شب آمد یکی ابر شد برسپاه
سروش‌گشت با چرخ‌گردنده‌راست
جهان‌گشت چون روی‌زنگی سپاه
همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد برسر از دود وفار
سپه شد هوا چشم‌ها گشت تار
ز گردون‌بسی سنگ باریدوخست
پراکنده شد لشگر ایران بدشت

با اینکه سپاهیان کیکاوس شکسته میشوند و صحبت از نابینا و اسیر شدن اوست، خبری از لشگر دشمن در میان نیست و هشت روز طول میکشد تا صدای غرش دیو سپید در شماتت از کیکاوس بلند میشود، لشگری از «دیوان» از راه میرسد و ایرانیان را ببندد میکشد. دیو سپید گنج شاه و سپاه را به ارژنگ سالار مازندران میسپارد و می‌رود. در این جنگ کسی به مصاف کسی نمی‌رود و اصولاً تمام کار ظاهراً باین میماند که کاوس، پادشاه سرزمینهای خشک مرکزی ایران، با باران و طوفان و سیلاب روبرو میشود و چون در ذهنش قدرت جادویی دیوان نقش بسته بوده، بی‌آنکه دشمنی در کار باشد، از کارزار میماند، تا ارژنگ از راه میرسد و باقیمانده سپاه او را ببندد میکشد. البته اسارت کیکاوس هم چندان کامل و جدی بنظر نمی‌رسد چون میتواند قاصدی تیزپا انتخاب کند و به‌زابل بفرستد و کمک بخواهد. با رسیدن این بیک به زابل حماسه واقعی گشودن مازندران، رها ساختن کیکاوس و پیشگیری از تصرف ایران زمین بدست «دیوان» آغاز میشود. زال یلی سالخورده است که تدبیرش از شمشیرش در کارائی پیشی گرفته است. رستم را فرا میخواند و او

را براه بزرگی و سالاری رهنمون میشود:

که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
بخواهی به تیغ جهانپخش کین
تسرا پرورایدم السد کنار

برستم چنین گفت دستان سام
که شاه جهان دردم اژدهاست
کنون کرد باید ترا رخس زین
همانا که از بهر این روزگار

ظاهراً رستم شوق زیادی برای رفتن درخود نمی یابد اما زال او را تشویق میکند که راه کوتاه پرخطر را در پیش گیرد و قول میدهد که هر شب تا دمین صبح برای پیروزی او پیش یزدان پاك نیایش کند. رستم چاره ای جز اطاعت نمی بیند اما باز کتمان نمیکند که این سفر را با عقل مغایر میدانند:

که من بسته دارم بفرمان کمر
بزرگان ییضین ندیدند رای
نیاید کسی پیش غرنده شیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر
طلمس و تن جاودان بشکنم

چنین گفت رستم بفرخ پدر
ولیکن بدوزخ چهیدن پهای
همان از تن خویش نابوده سیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر
تن و جان فدای سپهبد کنم

رستم بفرمان زال راه کوتاه پرخطر را که پیمودن آن ویرا از يك پهلوان طراز نخست بیک ابرپهلوان مبدل میساخت، در پیش میگیرد. مراحل هفتگانه این راه هر کدام بوته آزمایشی پر مخاطره هستند که با عبور از آنها پهلوان از حمایت یزدان برای از میان برداشتن مشکلات اطمینان حاصل میکند و با اعتقاد راسختری خود را برای پیروزی در نبرد نهائی آماده میکند. در روایات شاهنامه از تاریخ کهن ایران فقط دو پهلوان از هفتخوان گذشته اند و هر دو آنها هم عهده دار انجا کاری بمراتب مهمتر از جنگ و کشورگشائی معمولی بوده اند: یکی رستم که نجات ایران و آئین آن که بنظر می آید زروانی بوده باشد در گرو توفیق او بوده و دیگری اسفندیار که کمر همت به گسترادن دین زرتشت بسته بود.

آنچه رستم در پنج خوان اول انجام میدهد فقط حاکی از بی کفایتیست. در خوان اول بعد از خوردن يك گورخر بریان بخوابی فرو میرود که حتی غرش شیر بیدارش نمیکند و این رخس است که با شیر میجنگد و جان پهلوان را نجات میدهد. وقتی رستم بالاخره بیدار میشود و پیکر پاره شده شیر را می بیند، فقط به رخس هشتم از میدهد تا دیگر با درندگان نجنگد چون:

من این بیرواین مغفر جنگجوی
گفند و کمان، تیغ و گرزگران

اگر توشدی کشته بردست او
چگونه کشیدم به مازندران

بعد دوباره بخواب خوش فرو میرود و آنقدر می خوابد تا از خواب بستوه می آید و آفتاب بالا می آید.

در خوان دوم پهلوان گرفتار بی‌آبی میشود و از تشنگی بخاک می‌افتد:

تن پهلوانش چو این گفته شد
شده از تشنگی سست و آشفته شد
یفتاد رستم بدان گرم خاک
زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک
در اینجا میش فرخ سرین است که پهلوان نیمه مرده را به چشمه آب
میرساند و باز در اینجا است که رستم دست یزدان را در پشت ماجرا میبیند:

تپتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت گای داور راستگوی
برین چشمه جایی بر میش نیست
همان غرهدشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آمد سخن
بناहत بجز پاك یزدن مکن

در خوان سوم پهلوان بازگوری میافکند و میخورد و قبل از اینکه بخوابد
به رخس هشدار میدهد که اگر خطری پیش آید، رستم را بیدار کند و خود
به جنگ اندر نشود. این بار اژدهائی سترگ از راه میرسد و رخس دوباره
رستم را بیدار میکند، اما پهلوان قادر بدیدن اژدهای پنهان شده نیست و
بیداریش فقط تا آنجا ادامه می‌یابد که رخس را تأریب کند و بخوابد. بار سوم
رخس باز با ترس و لرز پهلوان را بیدار میکند تا مگر از خطری که در کمین
اوست، رهائی یابد. این بار بالاخره رستم اژدها را میبیند و با او در می‌آویزد،
اما این رخس است که از نتیجه کارزار بیمناک میشود و پوست اژدها را بدنمان
میکند و جنگ را بنفع جهان پهلوان فیصله میدهد. وقتی رستم سر اژدها را
از تن جدا میکند، از دیدن پیکر او بهراس میافتد:

بترسید و بس نرسگنتی بماند
همی پهلوان نام یزدان بخواند
یزدان چنین گفت گای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه پیل و چه دیو
یابان بی‌آب و دریای نیل
بدادیش بسیار و گراند کست
جو خشم آورم پیش چشم یکست

در خوان چهارم جنبه دیگری از ضعف بشری که طبعاً رستم هم بدان
مبتلی بوده است، مطرح میشود. رستم در کنار جویباری خوش منظر، سفره‌ای
رنگین میبیند و مشغول خوردن و میگساری میشود. بعد رودی میبیند و به
همراهی نوای آن آواز میخواند. آنچه میخواند سراسر شکایت از درد غربت
و بدبختی است:

که آواره بدتشان رستم است
که از روزشادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان او
یابان و گوهست بستان او
می و جام و بویا گل و مرغزار
نکردست بخشش مرا روزگار

این آواز غم‌انگیز بگوش زن جادوگری میرسد، خود را می‌آراید و بنزد
پهلوان میخرامد. رستم که می‌بیند به می و جام و بویا گل و مرغزار که کمال
آرزوی او بوده بتی گل‌انداز هم افزوده شده رو به آسمان میکند. تاشکر نعمت بجا

آورد اما وقتی اسم یزدان را بزبان می‌آورد، ظاهر زیبایی زن جادو درهم میریزد و بلبیدی بیرون و درونش پدیدار میشوند. رستم او را با تیغ بدونیم میکند و با بخت خویش میسازد.

از خوان پنجم ببعده تحولی در رفتار رستم پدید می‌آید، خشن و بیرحم میشود و از جمله بردشتبانی که از او میخواهد رخس را از کشتزارش بیرون ببرد حمله‌ور میشود و بی‌آنکه سختی بگوید دو گوش او را از بن میکند. اولاد پهلوان آن دیار با همراهایش به کین‌جوئی می‌آیند، اما عاقبت بهتری در انتظارشان نیست. رستم بیشتر آنها را از لب تیغ میگذراند و اولاد را اسیر میکند تا دریافتن محل کیکاوس، ارژنگ دیو و دیوسپید راهنمایش باشد.

نبرد رستم با ارژنگ دیو در خوان ششم بسیار کوتاهست و وقتی ارژنگ کشته میشود و رستم سر بریده او را پیش «دیوان» میاندازد، همه مرز و بوم را از یاد میبرند و راه فراد در پیش میگیرند. از کیفیت این جنگ چنین برمی‌آید که اندیشه شکست‌ناپذیری ارژنگ در کارائی سپاه او نقش اساسی داشته است و بی‌او مرز و بوم دیگر چیزی که قابل دفاع باشد، نبوده است. با از میان برداشتن ارژنگ، رستم خود را بجایگاه دیو سپید میرساند تا او را از سر راه بردارد. دیو سپید همان موجودیست که شاه مازندران برای جلوگیری از ترکتازی ایرانیان به او پناه میبرد. همان کسیست که عملاً بدون جنگ لشکر کیکاوس را درهم میشکند و آنقدر بقدرت خود اطمینان دارد که باقیمانده سپاه ایران را هفت روز بحال خود میگذارد تا ارژنگ و لگشریانش از راه برسند و آنها را ببند بکشند و گنج و خواسته‌هایشان را تصاحب کنند. همان موجودیست که بشاه مازندران پیغام میدهد:

که من هرچه بایست کردم همه بخساک آوردم سراسر رومه
همه پهلوانان ایران سپاه له خورشید بیند روشن له‌ماه
اما دلیلی برای کشتن آنها ندیدم و ترجیح دادم تا دو سختی و زاری
بپوش بیایند:

بگشتن بر او برنگردم نهیب بد آن تا بداند فراز و نشیب
یزاری و سختی بر آیدش هوش کسی نیز نشد بر اینکار گوش
رستم برای نبرد با چنین موجودی از هفت گوه میگذرد که بلدان نزه دیوان
بسیارند اما کسی راه بر او نمی‌بندد. در اطراف غار بی‌بنی که گنم دیو سپید
است، دیوان بسیاریند اما اولاد به‌رستم آگاهی میدهد که دیوها روزها بخواب
میروند و جز اندکی از نگهبانان کسی بیدار نمیماند. رستم صبر میکند تا آفتاب
برآید. آنگاه با غرشی بمیان دیوان میرود و برایشان خنجر میکشد اما از آنان
کسی بجنگ نمی‌ایستد:

وز آن جایگه سوی دیو سپید بیامد بگرداز تسانده شید

بعائد دوزخ یکی چاه دید
بن چاه از تیرگی ناپدید
بتاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار از او ناپدید
غرش رستم دیو سپید را بیدار میکند. در ابتدای نبرد رستم تیغ به میان دیو سپید میزند:

به نیروی رستم ز بالای او
«بفتاد» یک ران و یک پای او
دیو سپید با پای افتاده با رستم بستیز ادامه میدهد اما با توجه به آسیبی که دیده با خود میگوید:

گر ابدون که از جنگ این زدها
نه کمتر نه مهتر با زاندران
در آخر کار تهمتن به نیروی جان آفرین دیو را از زمین بلند میکند و آنچنان بزمین میزند که جان از تنش بیرون میرود. بعد رستم جگر از تن تیره دیو بیرون میکشد تا آنرا برای کیکاوس سرد و چشم تیره او را بینا کند. کیکاوس بعد از اینکه بینائی و شهامتش را باز می یابد، نامه ای شاهانه به پادشاه مازندران می نویسد و آنرا بوسیله فرهاد گرد به پایتخت مازندران میفرستد:

بشهری کجا نرم پایان بدند
سواران و یولاد خایان بدند
کسی را که بینی دویای از دوال
لقبشان چنین بود بسیار سال
اما نامه کیکاوس و همینطور رسالت بعدی رستم شاه مازندران را وادام به قبول شرایط ایرانیان نمیکنند و او نه روانه اردوی کیکاوس میشود، نه از کیشش دست بر میدارد و نه مازندران را تسلیم میکند، چون خود را کمتر از کاوس نمیداند:

مرا بپسند خواندن پیش خویش
نه رسم کیان باشد و راه کیش
بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
کز این جستت خواری آید بروی
بدینتر تیب دو سپاه برای جنگ آماده میشوند. ایرانیان با پیروزیهای رستم کار را آسان مبینند، اما باز پیش بینی های پرغرور کیکاوس نادرست از آب در می آیند و بعد از هفت روز جنگ ناموفق، شاه ایران کلاه از سر بر میدارد و در مقابل یزدان سر بخاک میساید:

بهشتم جهاندار کاوس شاه
بیش جهانداور رهنمای
وز آن پس، بمالید بر خاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بر ترس و باک
ایا آفریننده باد و خاک
مسا ده تو فیروزی و فرهی
جهانداور که ظاهراً هفت روز از دور ناظر کارها بود تا ببیند که بالاخره

نقش را و را بیاد خواهند آورد یا نه، بیکباره جنگ را مفلوبه میکند و ایرانیان را به پیروزی میرساند. در آخر این نبرد پادشاه مازندران بعد از خوردن ضربیه‌ای هولناک از گرز رستم تبدیل به تخته سنگ میشود و وقتی با تهدید و تمسیم او را وادار میکنند از تخته سنگ بیرون بیایند، می‌بینند که تبدیل به گراز شده است:

بدو درنگه کرد کاوس شاه
یکم زشت رو بود و بالا دراز
دیدش سزاوار تخت و کلاه
سروگردن ویشگ همچون گراز

بعد از اینکه این موجود بلندبالای گراز شکل را پاره پاره میکنند، سودای گشودن مازندران تحقق پیدا میکند و این سرزمین جزئی از ایران میشود.

★ ★ ★

در سراسر روایت شاهنامه از لشکرکشی کاوس به مازندران این نکته ناکید میشود که در آن سرزمین مردمی میزیسته‌اند که از نظر کیش و آئین با ایرانیان متفاوت بوده‌اند، به دیو و جادو اعتقاد داشته‌اند و همین دیو و جادو، با همه پلیدی آنقدر قوی بوده‌اند که پهلوانان یزدانپرست ایران تنها با تکیه بر زور بازوی خود قادر به از بین بردن آنها نبوده‌اند و به همین دلیل حتی اندیشه لشکرکشی به مازندران ایشان را بیمناک میکرده است. در آخر کار هم وقتی کیکاوس با همه هشدادهای سپهداران به این کارزار دست میزند، روشهای معمولی جنگ کارساز نمی‌شوند و فقط توسل به یزدانست که میتواند نیروی دیوان و جادوان را زایل کند و پیروزی ایرانیان را میسر سازد. عبارت دیگر با مرور بر این وقایع، معلوم میشود که جنگ واقعی بین نیروهای بالاتر از نیروی پهلوانانی بوده است که در صحنه‌های ظاهری نبرد با گرز و شمشیر بجای هم افتاده و در سودای فتحی بودند که دست یافتن به آن از ابتدای کار از حد آنان بیرون بود. با توجه به این نکته بجاست که از خودمان پرسیم که این هماوردها که در آن سوی کوه اسپروز، در سرزمین پهناور و حاصلخیزی از کوه البرز تا دریای مازندران میزیسته‌اند، چه قومی بوده‌اند، چه کیشی داشته‌اند و آیا با اطلاعاتی که در زمان حاضر از داستانهای کهن و اسطوره‌های اقوام همجوار در دست هست، میتوان حدس زد که آن قوم با این تمدنهای همسایه ایران ارتباطی داشته‌اند یا نه.

در شاهنامه وقتی صحبت از مردم مازندران هست، عبارت دیو و جادو بکار می‌رود. ایرانیان برای مقابله با کیش هنرمندان خدایان ایشان را که دوا نامیده میشدند دیو مینامیدند و آنها را جادوگر و زیانکار میدانستند. در مقابل هندوها هم اهوزهای ایرانی را اسورا میخواندند که از آن معنی پلید و بدکار مستفاد میشد. بنابراین آنچه به ذهن نزدیک است، اینست که بین قوم ساکن در مازندران و آنها که در شبه جزیره هندوستان تمدن و کیشهای هندو را بوجود آورده‌اند

ارتباطی موجود باشند.

در شاهنامه بدفعات از کوه البرز بنام کوه هندو از دریای مازندران به صورت دریای هند یاد شده است. از نظر زمانی نزدیکترین اشاره باین مطلب در داستان طرد زال و بازیافتن او مشاهده میشود. وقتی سام بعد از عمری انتظار پسری پیدا میکند که موی سپید و رخ سرخ دارد، او را زاده اهریمن میندارد و برای زهائی از این ننگ تصمیم به طرد او میگیرد:

بفرود پی تاش بسر داشتند
یکی کوه بدنامش لبرز کوه
وز آن بوم و بر دور بگذاشتند
بخورشید نزدیک و دور از گروه

تبعیدگاه زال البرز کوه را کسی انتخاب میکند که مرزهای ایران زمین را خوب میشناسد و وقتی بر دور بودن آن از گروه و مرز و بوم نا نید میدند باید قبول کرد که محلی را برگزیده که فراسوی مرزهای جغرافیائی و کیشی است و بهمین دلیل امکان بازگشتن از آن چندان زیاد نیست. اما سام هرگز از اندیشه زال غافل نشد تا اینکه در عالم رؤیا مساعری از سرزمینی تبعیدگاه زال است سر میرسد.

شبی از شبان داغ دل خفته بود
چنان دید گز کشور هندوان
ز کار زمانه برآشفته بود
و را مؤده دادی ز فرزند اوی
یکی مرد پرتازی آسی دوان
از آن بر زشاخ برومند اوی

سام به فکر باز آوردن زال میافتد:

بر آن بد که روز دگر پهلوان
دگر یاره خواب دید گز کوه همد
سوی کوه البرز بویید توان
درفشی برافراختندی بلند

در این داستان کوه البرز، کوه هندو و کشور هندوان با هم و بجای هم ذکر میشوند و پیداست که همه آنها در ذهن سام مربوط بیک سرزمین واحد بودهاند. اما آنچه از متن شاهنامه مستفاد میشود منحصر به قراین ذهنی جغرافیائی نیست. در شرح لشکر کشی کیکاوس به مازندران از هفت تن از دیوان پهلوان نام برده میشود و دوشخصیت فقط توصیف میشوند. از میان هفت نام، شش نام یعنی سنجه، ایله، غندی (گاندی)، کلاهور، جویا و کلارنگ (کلارک) از اسمهای هستند که هنوز در هندوستان متداولند. نام هفتم یعنی ارژنگ یکبار دیگر هم در شاهنامه می آید و متعلق به پهلوانیست که در جنگ با ترکان بدست طوس کشته میشود. اما بنظر می آید که ارژنگ دیو خود یک شخصیت اسطوره ای هندی است چون در آنجا از پهلوانی بنام ارژن نام برده میشود که قدرت و ریاضت، خندقه و درعین حال دلآوری یعنی گذشتن از نوعی هفتخوان، شیواخدای بزرگ هندوان را مجبور کرد او را بنام نیمه خدائی او تقاء بدهد. شیوا خواسته ارژن را بر آورد، با سلاح خدائی مسلحش کرد و او را مأمور کرد با اسوراها یعنی خدایان

ایرانی بجنگد.

دو شخصیتی که نام خاص ندارند و فقط توصیف میشوند، عبارتند از دیو سپید که تنها تصویر از او از زبان رستم نقل میشود:

بتاریکی اندر یکی کوه دید
برنگ شبه روی چون شیرموی
سراسر شده غار از او ناپدید
جهان پر ز بالای و پهنای اوی

و شخصیت دیگر پادشاه مازندران است که فقط بکمک مقامش مشخص میشود. اندکی دیرتر در این بررسی ما باید باین نکته بیشتر توجه کنیم و ببینیم این مسئله اتفاقیست یا اینکه دیو سپید و پادشاه مازندران در موقعیتی بوده اند که فقط در وصف می‌کنجیده‌اند.

در شاهنامه اشاره‌های دیگر هم هست که می‌توانند راه‌گشا باشند. مهمترین آنها اینست که میگوید مازندران شهر نرم پایانبست و مردم آن از دیرباز «دوال‌پا» لقب داشته‌اند. در افسانه‌های کهن بسیاری از کشورها و از جمله ایران دوال‌پا موجودی توصیف میشود که پاهائی نرم و بی‌استخوان اما بسیار نیرومند همانند تازیانه دارد و وقتی بر روی شانه آدمیان قرار بگیرد، پاهایش را دور گردن آنها می‌پیچد و مجبورشان میکند بهرجا اراده میکنند، بروند. در داستانهای اساطیری هندوستان آمده است که یا ما و خواهر تو آمانش یامی اولین انسانها بودند و نسل آدمی از ایشان بوجود آمد. وقتی عند آدمیان زیاد شد، بالاجبار مقرر شد که عده‌ای از ایشان بمیرند. یاما که پادشاه انسانها بود در طی بررسیهایش «راه پدران» را یافته بود و این همان راهی بود که انسانها بعد از مردن باید از آن می‌گذشتند. آگاهی یاما از وجود این راه موجب شد که خدایان مأموریت میراندن انسانها را هم بمنده او بگذارند اما رفته رفته یاما ارتقاء مقام یافت و خود خدا و داور اعمال مردگان شد و آنقسمت از وظیفه‌اش که هدایت افراد در حال مرگ بسوی سرزمین پدران بود به خدایاری بنام نیریتا محول گشت که خود روزی از خدایان ودائی بود، اما در دوره‌های بعد تشریح مقام یافته بود. نیریتا هر وقت زمان مرگ کسی فرا میرسید بر روی شانه او سوار میشد، پاهایش را محکم و تسه‌وار در اطراف گردن او قرار میداد و مجبورش میکرد بطرف سرزمین پدران رهسپار شود (شکل ۱). ارتباط بین این استوره و لقب دیرپای دوال‌پا که شاهنامه به مردم مازندران میدهد، اگر ساکنان آن سرزمین واقعاً هندوکیش بوده باشند، دور از ذهن نیست.

در توصیفی که شاهنامه از نبردهای مازندران میکند، نکته دیگری نیز هست که نمیتوان ارتباط احتمالی آنرا با استوره‌ها نادیده گرفت. در آخر کار پادشاه مازندران می‌آید که وقتی رستم ضربه هولناکی باو میزند و انتظار دارد که بیکر بیجان او از اسب فرود آفتد، خود را با تخته سنگ بزرگی در جوی می‌ریخت که پادشاه در درون آن پنهان شده است، این تخته سنگ با زحمت فراوان به

اردوی کیکاوس منتقل میشود اما پادشاه مازندران از آن خارج نمیشود، تا اینکه رستم تهدید میکند که سنگ را با تبر خرد خواهد کرد. با شنیدن این تهدید پادشاه دیوان همچو یکپاره ابر، بسر برش پولاد و در برش گبر از سنگ بدر آمد و نزد کاوس برده شد. کیکاوس او را موجودی زشت با دست و پای دراز یافت که بدنش شبیه انسان و سرش همانند گراز بود. در اسطوره هند دیده میشود که ویشنو، که برخلاف همخدا و رقیب اصلیش شیوا اهل مدارا و تاسرحد امکان گریزان جنگ و ستیز بود. در شرایط مختلف بده شکل در می آمد که یکی از آنها موجودی با دست و پای دراز شبیه انسان و سری همانند گراز بود (شکل ۲). اگر در عالم فرضیه پردازی که گاهی چندان از قلمرو وهم دور نیست يك گام دیگر جلو برداریم و بپذیریم که مردم مازندران در آن روزگار هندو-کیشانی بوده اند که مانند همکیشانان در دره هندو ویشنوی صلحجو را پادشاه روی زمین میدانسته اند، میتوان حدس زد که چرا پادشاه مازندران بجای اینکه خود بجنگ ایرانیان برود، سنجه را با پیامی نزد دیو سپید میفرستند و کتون گر نباشی توفریادرس نینی به مازندران آیز کس

دیو سپید سنجه را دلداری میدهد و میگوید که کی کاوس را از مازندران خواهد برید. آنگاه نردی بین او و ایرانیان در میگیرد که در آن از جنگ تن به تن و سپاه و شمشیر اثری دیده نمیشود. فقط ابر سیاهی در بالای سر لشکر کاوس ظاهر میشود و بعد آنقدر خشت و سنگ از آسمان میبارد که ایرانیان شکسته میشوند و در دشتها پراکنده میگردند. در داستانهای اسطوره ای هند میخوانیم که شیوا همخدا، رقیب و در عین حال شریک ویشنو (وپراهما) در تمشیت دادن به امور عالم مصولا بزور هتوسل میشد و از میان سلاحهایی که داشت، بیشتر برق و باد و طوفان و سیل را بکار میبرد که آنها را از رودرخدای و دائی که پیشروش بحساب می آمد، دریافت داشته بود. اگر دیو سپید را مظهری از قدرت شیوا بپنداریم، درک این نکته آسانتر میشود که دیو کیکاوس و باقیمانده سپاهش را بدست ارژنگ یا ارژن میسپارد که از ابتدا مأمور مبارزه با اسورهای ایرانی بوده است. باز بگمک این فرضیه میتوانیم بفهمیم که چرا دیو سپید در داخل غار تاریک مانده گوه خفته ای در نظر رستم مجسم میشود و چرا فردوسی بهنگام تشریح جنگ عبارتی را بکار میبرد که در جای دیگر دیده نمیشود:

به نیروی رستم ز «بالای» اوی «بفتاد» يك راه ويك پای اوی
معابد شیوا را در دل غارهای تاریک میساختند و در درون آن پیکره بسیار بزرگی از او را که از سنگ سپیده ساخته میشد قرار میدادند. شاید رستم به جنگ بتی رفته باشد و بالای او را بخاک انداخته باشد. اما بهر حال خواه واقعاً دیو زنده ای در بنده رستم بهلاکت رسیده باشد و خواه مظهر قدرتی بزرگ